

## **\*\*به نام شروع کننده قصه ها\*\***

### **فصل اول انتخاب اسم:**

سلام

من دارن پاتر هستم و 16 سالمه در ایران زندگی می کنم آگه از اسم و فامیلم تعجب کردید باید یه سری توضیحات راجع به انتخاب اسم و فامیلم بیهتون بدهم چون همه اتفاقاتی که در آینده برای من رخ می دهد از همین اسم و فامیلم شروع میشه:

مادر و پدرم عاشق کتاب های فانتزی هستند مخصوصا هری پاتر و دارن شان ، مادر و پدرم در یه کلوپ طرفداران هری پاتری با هم آشنا شدند اول از پیام های شخصی تو سایت شروع شد بعد آی دی گرفتن و چت کردن بعدشم کشید به دیدار های حضوری و خواستگاری و ازدواج (خیلی خلاصش کردم قضیه زن ندادن پدربزرگم رو نگفتم ) خلاصه بعد از مدتی صاحب یه بچه گوگولی شدند حالا وقت انتخاب اسم بود هرکس یه چیز می گفت :

یکی می گفت : بزار علی

یکی دیگه می گفت : بزار سیاوش

خلاصه . . .

مادر و پدرم که اصلا به حرف این و اون گوش نمی کنند (عادتشونه) گفتند می خوان اسمم رو بزارن دارن! مادرم می گه وقتی پدرم گفت که می خواد اسم من رو بزاره دارن همه فامیل حاج و واج به هم دیگه نگاه می کردند حتی کار به جایی کشید که پدربزرگم قهر کرد و از مجلس بیرون رفت بله این طوری شد که اسم من به پاس خدمات بسیار ارزنده جناب دارن شان به صنعت کتاب نویسی دارن شد اما کار به همین جا ختم نشد یکی از دایی هام که یکم شوخ طبعه گفت: حالا که اسمش شد دارن فامیلیش رو هم بکنید پاتر تا جنستون جور بشه!

همه مهمان ها که از انتخاب اسم گیج بودند با این حرف زدند زیر خنده تنها کسانی که نمی خندیدند مادر و پدرم بودند اونا این مسئله رو جدی گرفته بودند وقتی خنده های مهمان ها به پایان رسید پدرم مسئله عوض کردن فامیلم رو گفت. پدر بزرگ پدریم از این حرف خیلی ناراحت شد و گفت:

- می فهمی داری چی میگگی؟ می خوای همه ملت بهمون بخندند؟

- نه پدر قصدم این نیست فقط میخوام....

- حرف نزن پسر گستاخ آخه دارن پاترهم شد اسم و فامیل؟

- چه عیبی داره؟

- بگو چه عیبی نداره اسم باید جوری باشه که اعتقادات و فرهنگ مارو نشون بده می فهمی؟ فرهنگ مارو نه غربی ها

- آخه پدر چه عیبی داره وقتی ما می خوایم اسم پسرمون نشان دهنده نحوه آشنایی و ازدواج ما باشه؟

دیگه داشت دعوی بین پدر و پسر بالا می گرفت که مادرم میاد وسط دعوا و می گه:

- آقا جون ، پسرخودمونه خودمون به دنیا آوردیمش اختیارش دست خودمونه می خوایم اسم و فامیلش رو تغییر بدیم جرم که نکردیم

خلاصه گفتن جمله مادرم همانا و قهر کردن پدربزرگ و مادربزرگم تا الان که 16 سال از اون واقع گذشته همانا

خب حالا فهمیدید چی شد که این شد اسم و فامیلم؟ تازه اداره ثبت احوال هم که خدا خیرش بده اونجور که مامانم می گه مثل

این که پدرم رو یه دوماه معطل کرده بودند و نمی زاشتند اسم و فامیلم رو دارن پاتر بزاره

اما بالاخره شد شاید براتون مسخره باشه که این همه دردرس برای یه اسم و فامیل اما چه میشه کرد

خب این از توضیح راجع به اسم و فامیلم که شاید براتون جای سوال بوده باشه. اما چیزی که مهمه و برای اون شروع کردم به نوشتن، اتفاقیه که راجع به همین اسم و فامیلم افتاد و زندگی من رو دگرگون کرد:

**یکی از شب های سرد پاییزی بود پدر و مادرم رفته بودن بیرون من به خاطر سردی دردم نتونسته بودم برم گفته بودن ساعت 12 شب بر می گردن ولی الان 1 شب بود و ارزشون خبری نبود. کم کم داشت دلم شور می زد و یکم هم ترسیده بودم بچه ترسویی نیستم ولی ساعت 1 شب تو خونه تنها شما هم باشید می ترسید خلاصه حدود ساعت 1:30 بامداد صدای زنگ خونه اومد**

**فکر کردم اومدن برای همین بدون هیچ سوالی در رو باز کردم با کمال تعجب مردی شنل پوش رو دیدم که بسته ای در دست داشت با صدایی شبیه خرناس گفت آقای دارن پاتر؟**

گفتم بله خودم هستم  
 این بسته مال شماست گفتم مال من؟ ولی جوری که انگار سوال من رو نشنیده گفت  
 فقط این بسته رو الان باز نکنید گفتم پس کی؟  
 گفت خودتون می فهمید و بعد پشتش رو به من کرد و رفت در رو بستم و اومدم تو خونه  
 داشتم از کنجاوی میمردم بسته ای زیبا که روش عکس گل سرخ داشت جنسش چوبی  
 بود به راحتی می تونستم اون رو باز کنم ولی حسی بهم می گفت این کارو نکن خلاصه  
 بسته رو بردم به طبقه بالا تو اتاقم زیر تخت گذاشتم بعد اومدم پایین تو فکر مرد شنل  
 پوش بودم یعنی اون کی بود؟ من رو از کجا میشناخت؟ ساعت 2 شده بود داشت کم کم  
 خوابم می گرفت  
 که ناگهان با صدای زنگ از خواب بلند شدم یکم گیج بودم خودم رو به در رساندم وقتی  
 در رو باز کردم پدرم با عجله وارد خانه شد و در رو محکم پشت سرش بست . گفتم:  
 \_ مکه کلید نداشتی؟  
 پدرم با بی حوصلگی گفت  
 \_ ببخشید حواسم نبود بیدارت کردم؟  
 \_ نه اشکالی نداره  
 تازه حواسم سرخاش اومد از پدرم پرسیدم : پس مامان کو؟ پدرم در حال بالارفتن از پله  
 ها بود برگشت و به من نگاهی کرد چشمانش از ترس و اضطراب موج می زد احساس  
 کردم می خواد گریه کنه داشتم داشتم می ترسیدم آخه تا حالا اینجوری ندیده بودمش  
 گفت:  
 \_ چیزی نیست یه تصادف کوچیکه بعدا برات توضیح میدم فعلا کار دارم مامانت بیمارستان  
 بستریه اومدم یکم پول و خرت و پرت وردارم ببرم اصلا خودت رو ناراحت نکن چیز مهمی  
 نیست تو بگیر بخواب!  
 \_ چی؟ بخوابم؟ مامان تو بیمارستانه شما هم که هیچی نمی گید اگه شما جای من  
 بودید خوابتون می گرفت؟  
 \_ دارن صدات رو واسه من بالا نبر گفتم که چیز مهمی نیست یه جوری خودت رو سر گرم  
 کن من زود بر می گردم.  
 \_ من نمی تونم تو خونه بمونم منم با شما میام بیمارستان  
 بابا که انگار می ترسید من این جمله رو بگم وحشت زده شد و گفت نه اونجا یه  
 بیمارستان معمولی نیست فقط افراد خاص اجازه ورود دارند. وقتی نگاه های کنجاوانه  
 من رو دید فهمید توضیح خوبی نداده طوری که خستگی از از چهره اش می بارید گفت:  
 \_ دارن تو رو خدا بس کن میرم بیمارستان وقتی برگشتم همه چی رو برات توضیح می دم  
 من شانه ای بالا انداختم رفتم پدرم رو بغل کردم بهش گفتم :  
 \_ حال مامان خوب میشه؟  
 پدرم در حالی که اشکهامرو از صورتم پاک می کرد گفت:  
 \_ نمی دونم پسرم ، نمی دونم و بعد با عجله رفت....

پایان فصل اول

